

فرازهای منتخبی از کتاب

انز

صبر

ساز

زندگی نامه خود نوشت

تاریخ

فرازهای منتخبی از زندگی حاج قاسم

به نقل از کتاب

از چیزی نمی ترسیدم

زندگی نامه خودنوشت

نویسنده: قاسم سلیمانی

فراز اول

صبح روز چهارشنبه ۲۶ آذر ۱۳۹۹، خداوند مهربان توفیق زیارت رهبر معظم انقلاب را که جانم فدایشان باد، روزی مان فرمود. دیدار معظم‌له با اعضای ستاد بزرگداشت شهید قاسم سلیمانی و ما افراد خانواده‌اش بود.

من، به‌نماینده‌گی از پدرم، برای ایشان هدیه‌ای برده بودم. این هدیه، زندگی‌نامه‌ای بود به‌قلم حاج‌قاسم که قصد داشتیم به‌مناسبت سالروز شهادتش، در قالب کتابی منتشر کنیم.

آنچه همراهم بود، در واقع ماکت یا نمونه اولیه‌ای از کتاب بود. در پایان دیدار، متن را تقدیم آقا کردم. ایشان پرسش‌هایی درباره آن پرسیدند و این هدیه را با مهر پذیرفتند.

چند روز بعد از آن دیدار و در دقایق پایانی نهایی شدن کتاب، متنی از دفتر رهبر معظم انقلاب به دستم رسید. ایشان منت گذاشته و قبل از مطالعه، یادداشتی به‌یاد «سرباز وفادار» خود نوشته بودند. متنی بود پر از عطوفت و بزرگواری که چون روح بر کالبد این کتاب نشست.

خداوند حکیم را به داشتن نعمت وجود مبارکشان، هزاران بار سپاس می‌گویم و به یاد می‌آورم که حاج‌قاسم در وصیت‌نامه‌اش این‌طور نوشته بود: خداوندا، تو را شکرگزارم که پس از عبد صالحت خمینی عزیز، مرا در مسیر عبد صالح دیگری که مظلومیتش اعظم است بر صالحیتش، مردی که حکیم امروز اسلام و تشیع و ایران و جهان سیاسی اسلام است، خامنه‌ای عزیز که جانم فدای جان او باد، قرار دادی.

فراز دوم

عشیره^۱ ما را خواهرم هاجر می‌شناسد. او در علم نسب‌شناسی^۲ طایفه، اول است. بنا به قول تمام بزرگان، جدّ ما یعنی پسر قربان، به اتفاق برادرش که بنا به قولی برادرِ مادری بوده‌اند و بنا به قول دیگری از بزرگان منطقه فارس، معلوم نیست که آخرش تبعید شده‌اند یا بنا به دلایلی مهاجرت کرده‌اند. آنان از نِی‌ریزِ فارس^۳ به سرچشمه‌های هلیل‌رود^۴ می‌آیند. این رود از سرچشمه‌های ارتفاعات بالای ۳۵۰۰ تا قریب ۴۰۰۰ متری شروع می‌شود و طی مسافت بیش از ۳۰۰ کیلومتر به دریاچه جازموریان، در انتهای استان کرمان و ابتدای مرز بلوچستان می‌ریخت. پس از سکونت، تمام زمین‌های اطراف این رودخانه را از ابتدا تا شعاع ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر تصرف می‌کنند.

میرقربان چهار پسر به نام‌های ولی، محمد، حسین و ابراهیم داشت و یک دختر که او را به شخصی به نام علیداد می‌دهد. این چهار پسر، هریک، طایفه‌ای را به‌مرور شکل می‌دهند که در درون هر طایفه‌ای، تیره‌ای از پسرهای آنان شکل می‌گیرد؛ لذا «ایل سلیمانی» از میرقربان چهار طایفه پُرسی و یک طایفه دختری را شکل می‌دهد که هم‌اکنون به همان نام خوانده می‌شوند: محمدی، حسینی، ابراهیمی یا امیرشکاری، مَش‌وکی، علیدادی. پدر و مادر من از دو تیره زارالی هستند که از مَش‌وکی است. پدرم از طایفه ابراهیمی و مادرش از طایفه لُری است. تیره من، طولی و عرضی، در ریشه و خویشاوندی به این شکل است.

فراز سوم

با راه‌افتادن، کارکردن من هم شروع شد. دنبال مادرم راه می‌افتادم، با پای برهنه یا با کفش‌های لاستیکی که مادرم از پیلهورهای دوره‌گرد^{۱۰} با دادن مقداری کُرک یا پشم می‌خرید. مثل جوجه اُردکی دنبال او می‌رفتم. در روز چند بار زمین می‌خوردم یا خار در پاها و دست‌هایم فرومی‌رفت! پیوسته از سرپنجه‌های پایم خون می‌چکید و مادر آرام‌آرام، با سوزن خیاطی، خارها را از پایم درمی‌آورد و با اُشترک^{۱۱} محل زخم‌ها را مرهم می‌گذاشت.

عاشق فرارسیدن بهار بودم. زمستانِ ما بسیار سخت بود. پیراهن پلاستیکی که به آن «بشور و بپوش» می‌گفتیم و ایران، زنِ کِرامت، آن را می‌دوخت، بدون هرگونه زیرپوش یا روپوش به تن ما بود. بعضی وقت‌ها از شدت سرما، چادر شب یا چادر مادرمان را دورمان می‌گرفتیم.

مادرم با چارقدِ خودش دور سرم را محکم می‌بست که به‌تعبیر خودش، باد توی گوش‌هایم نرود. از شدت سرما دائم در حال دندان‌گریچ^{۱۲} بودیم. مادرم زمستان‌ها مقداری مائده^{۱۳} خشک‌شده که مثل سنگ بود (شلغم پخته‌شده خشک‌شده) به ما می‌داد. جویدن یک شلغم نصف روز طول می‌کشید. مقداری شیشْت (سنجد) و گندم برشته و مغز هم، بعضی وقت‌ها می‌داد و بعضی وقت‌ها نمی‌داد. عمدتاً زمستان‌ها من و خواهر و برادرانم سیبو^{۱۴} (سیب‌زمینی) زیر آتش چال می‌کردیم، می‌پختیم و می‌خوردیم. به‌محضی که آسمان باز می‌شد، به‌سمت آفتاب می‌رفتیم و کنار خانه صمد که بر آفتابی خوبی داشت، رو به آفتاب، خودمان را گرم می‌کردیم.

فراز چهارم

به هر صورت معلوم شد برادر بزرگ‌ترم در جریان نگرانیِ مادرم است و آن، قرض پدرم به بانک تعاونِ روستایی بود. پدرم نُهصد تومان بدهکار بود. به همین دلیل، هی به خانه کدخدا رفت و آمد می‌کرد که به نوعی حل کند. بدهیِ پدرم مرا از مادرم بیشتر نگران کرد. به خاطر ترس از به‌زندان افتادنِ پدرم، بارها گریه کردم.

بالاخره، برادرم حسین تصمیم گرفت برای کارکردن به شهر برود تا شاید پولی برای دادنِ قرض پدرم پیدا کند. او با گریهٔ مادرم بدرقه شد. رفت. پس از دو هفته بازگشت. کاری نتوانسته بود پیدا کند. حالا ترسم چندبرابر شده بود. تصمیم گرفتم من به شهر بروم و به هر قیمتی، قرض پدرم را ادا بکنم. پدرم و

مادرم هر دو مخالفت کردند. من، تازه، وارد چهارده سال شده بودم؛ آن‌هم یک بچهٔ ضعیف که تا حالا فقط رابر را دیده بود.

اصرار زیاد کردم. با احمد^{۶۱} و تاجعلی^{۶۲} که مثل سه برادر بودیم، با هم قرار گذاشتیم. راهی شهر شدیم، با اتوبوس مهدی‌پور^{۶۳} درحالی که یک لحاف، یک سارق^{۶۴} نان و پنج تومان پول داشتیم. مادرم مرا همراه یکی از اقوامان کرد. به او سفارشِ مرا خیلی نمود.

اتوبوس، شب به شهر کرمان رسید. اولین بار ماشین‌هایی به آن کوچکی می‌دیدم (فولکس و پیکان). محو تماشای آن‌ها بودم که اتوبوس روی^{۶۵} میدان باغ^{۶۶} ایستاد. همه پیاده شده بودند، جز ما سه نفر. با هم پیاده شدیم روی میدان، با همان لحاف‌ها و دستمال‌های بسته‌شده از نان و مغز پنیر. هاج و واج مردم را نگاه می‌کردیم، مثل وحشی‌هایی که برای اولین بار انسان دیده‌اند!

گوشهٔ میدان نشستیم. از نگاه آدم‌هایی که رد می‌شدند و ما را نگاه می‌کردند، می‌ترسیدیم. مانده بودیم کجا برویم. خانهٔ عبدالله تنها نشانیِ آشنای ما بود؛ اما من و آن دو، نه بلد بودیم سوار تاکسی شویم و نه آدرس می‌دانستیم. نوروز که مادرم ما را با او فرستاده بود و چند بار به شهر آمده بود، وارد بود. جلوی یک ماشین کوچکِ نارنجی را گرفت که به او «تاکسی» می‌گفتند. گفت: «تاکسی، ته خواجه.»

فراز پنجم

اولین بار که کلمه‌ای بر علیه شاه شنیدم، در سال ۵۳ بود. در سالن غذاخوری با علی یزدان‌پناه مشغول صحبت بودیم. چهارم آبان ۵۳ بود، روز تولد شاه. من داشتم شعری را در روزنامه که به مناسبت تولد ولیعهد^{۸۲} نوشته شده بود، می‌خواندم. دیدم او ناراحت شد. گفت: «شما می‌دونید همه این فسادها زیر سر همین خانواده است؟» ناراحت شدم و گفتم: «کدوم فسادها؟» علی از لُختی زن‌ها و مراکز فساد حرف زد. حرف‌های او مرا ساکت کرد. آن وقت شاه در ذهنم خیلی ارزشمند بود. این حرف مثل پُتکی بود بر افکار من!

چند روز گیج بودم. علی مسیر خود را به خوبی انتخاب کرده بود. به حاج محمد ایمان داشتم. مرد مُتَدینِی بود. پیش او رفتم و حرف‌های پسرش علی را بازگو کردم. دست گذاشت روی بینی‌اش. با شدت گفت: «هیس! هیس!» من ترسیدم. نگاه کردم. کسی آنجا نبود. متعجب شدم. حاج محمد سعی کرد با محبتِ بیشتر به من، حرف‌های علی را فراموش کنم. مدت‌ها بود به این فکر بودم. شبی در خانه با احمد مشغول صحبت بودیم. بهرام فرجی که پدرش پسردایی پدرم بود، آنجا بود. دیدم بهرام هم حرف‌های شبیه حرف‌های علی یزدان‌پناه می‌زند؛ اما نه از فساد شاه، بلکه از ظلم شاه که: مردم را می‌گیرند، زندانی می‌کنند و می‌کشند. شاه اجازه نمی‌دهد روضه امام حسین علیه‌السلام خوانده شود. من که از کودکی با روضه امام حسین علیه‌السلام رشد کرده بودم و از اول سال تا مهرجان،^{۸۳} فصل کوچ ایل، در انتظار روضه‌خونی‌ها بودم، با صدای بلند گفتم: «غلط می‌کنه!» با این کلمه، رنگ بهرام مثل گچ سفید شد. با دستپاچگی گفت: «می‌خواهی بگیرنمون؟»

سال ۵۴ بود. من و احمد برای کمک به پدرانمان، دو برادرِ خودمان سهراب و محمود را که هم‌سن و سال هم بودند، پیش خودمان آوردیم. حالا پنج نفر در یک اتاق بودیم که هم اتاق خواب بود، هم آشپزخانه و انباری و همه چیز. همین یک اتاقِ آسیه‌خانم بود. پیرزن کسی را نداشت. ما به او هم غذا می‌دادیم. البته احمد بیش از من به پیرزن توجه می‌کرد. اتاق کناری ما هم یک خانم فقیر دیگری به نام معصومه، با فرزند یتیم خود، زندگی می‌کرد. احمد به پسر او هم درس می‌داد. همیشه مهدی سرِ سفره ما مهمان بود. شب

که دور هم جمع می شدیم، شروع به کشتی گرفتن می کردیم. من و احمد هم سن و سال و هم زور بودیم. بعضی شبها تا نیمه های شب با هم گلاویز بودیم. البته هرگز دعوایمان نشد.

فراز ششم

سیدجواد، جوان مشهدی، از من سؤال کرد: «بچه کجایی؟» گفتم: «بچه کرمان.» اسمم را سؤال کرد. به او گفتم. گفت: «چند روز مشهد هستی؟» گفتم: «یک هفته.» اصرار کرد در این یک هفته، هر عصر به باشگاه آنان بروم. حرم امام رضا علیه السلام جاذبه عجیبی داشت. شب‌ها تا دیروقت در حرم بودم. روز بعد، ساعت چهار بعدازظهر به باشگاه رفتم. این بار همراه سیدجواد جوان دیگری که او را حسن صدا می‌زدند، آمده بود. بعد از گود زورخانه، سیدجواد و دوستش حسن مرا به گوشه‌ای بردند. تصور این بود که می‌خواهند کسی دیگر را بزنند که طرح دوستی با من ریخته‌اند.

بدن آن‌ها حالت ورزشکاری نداشت؛ اما خوب میل می‌زدند و شنا می‌رفتند. معلوم بود حسن تازه پایش به زورخانه باز شده بود؛ چون بیست تا شنا که می‌رفت، دیگر روی تخته می‌خوابید.

سه‌تایی روی یکی از میزهای ورزشی نشستیم. سیدجواد سؤال کرد: «تا حالا نام دکتر علی شریعتی رو شنیده‌ای؟» گفتم: «نه، کیه مگه؟» سید، برخلاف حاج‌محمد، بدون واژه خاصی توضیح داد: «شریعتی معلمه و چند کتاب نوشته. او ضدشاهه.» دیگر کلمه «ضدشاه» برایم چیز تعجب‌آوری نبود. ظاهراً

احساس انعطاف در من کرد.

این بار دوستش حسن به سخن آمد. سؤال کرد: «آیت‌الله خمینی رو می‌شناسی؟» گفتم: «نه.» گفت: «تو مقلد^{۱۱۱} کی هستی؟» گفتم: «مقلد چیه؟» و هر دو به هم نگاه کردند. از پیگیری سؤال خود صرف‌نظر کردند. دوباره سؤال کردند: «تا حالا اصلاً نام خمینی رو شنیده‌ای؟» گفتم: «نه.» سید و دوستش توضیح مفصلی پیرامون مردی دادند که او را به نام آیت‌الله خمینی معرفی می‌کردند.

بعد، نگاه عمیقی به اطراف کرد و از زیر پیراهنش عکسی را درآورد. عکس را برابر چشمانم قرار داد: عکس یک مرد روحانی میان سال که عینک برچشم، مشغول مطالعه بود و زیر آن نوشته بود «آیت‌الله‌العظمی سیدروح‌الله خمینی». از من سؤال کرد: «می‌خوای این عکس رو به تو بدم؟» به سرعت جواب دادم: «بله، می‌خوام.» حسن، دوست سیدجواد، گفت: «نباید این عکس رو کسی ببینه؛ وگرنه ساواک (که حالا دیگر برایم کاملاً اسم آشنایی بود) تو رو دستگیر می‌کنه.»

عکس را گرفتم و در زیر پیراهنم پنهان کردم. خداحافظی کردم و از آن‌ها جدا شدم. «شریعتی و خمینی» دو نام جدیدی بود که می‌شنیدم. برایم سؤال بود که چطور آن دو جوان تهرانی سرامیک‌کار در طول آن شش ماه که با آن‌ها کار می‌کردم و دوست صمیمی بودیم و این‌همه برضد شاه با من حرف زدند، اسمی از این دو نفر نبردند!^{۱۱۲}

وارد مسافرخانه شدم. عکس را از زیر پیراهنم بیرون آوردم. ساعت‌ها در او نگریستم. دیگر باشگاه نرفتم. روز چهارم، رفتم ترمینال مسافربری و بلیت کرمان گرفتم؛ درحالی که عکس سیاه‌وسفیدی که حالا به شدت به او علاقه‌مند شده بودم را در زیر پیراهن خود که چسبیده به قلبم بود، پنهان کرده بودم. احساس می‌کردم حامل یک شیء بسیار ارزشمندم.

به محض ورود به کرمان، به علی یزدان‌پناه نشان دادم. گفت: «این عکس

آقای خمینی است.» با تعجب سؤال کرد: «از کجا آوردی؟! اگر تو رو با این عکس بگیرند، پدرت رو درمیارند یا می‌کشند.» جرئت و شجاعتِ عجیبی در وجودم احساس می‌کردم. ساواک را حریف کاراته خودم فرض می‌کردم که به سرعت او را نقش زمین می‌کنم! آن قدر وجودم مملو از نشاط جوانی بود که ترسی از چیزی نداشتم. حالا من یک «انقلابی دواتیشه» شدیدتر از علی یزدان‌پناه بودم و بدون ترس از احدی بی‌محابا^{۱۱۳} حرف می‌زدم.

سال ۵۶ کم‌کم سروصداهایی از خارج کرمان به گوش می‌رسید. تقریباً همه از درگیری‌های قم و تبریز آگاهی پیدا کرده بودند. نیمه‌های سال ۵۶ تعدادی از زندانی‌های کرمان آزاد شدند، از جمله آقای حجتی^{۱۱۴} و مشارزاده‌ها^{۱۱۵} که دو برادر بودند و یکی از آنها از اعضای مرکزی سازمان مجاهدین بود.

کرمان در حال تغییر وضعیت بود. در شهر آرام کرمان، حالا روزانه صداهاى بلند اعتراض صدها نفر برضد شاه به گوش می‌رسید. حالا دیگر هر شش نفر ما انقلابی و ضدشاه و طرفدار خمینی بودیم: احمد، علی، من، بهرام و دو تا برادران سهراب و محمود که نوجوان بودند.

من به دلیل عدم تجربه و نشاط جوانی و روحیه ورزشی و سلحشوری عشایری که ذاتی من بود، بی‌پروا حرف می‌زدم و از شاه و خانواده او بد می‌گفتم. شب‌ها تا صبح، به اتفاق برادری به نام واعظی (که اوایل وارد سپاه شد، بعد نفهمیدم چی شد) احمد و تعدادی از جوان‌های کرمان بر دیوارها شعارنویسی می‌کردیم. عمده شعارها «مرگ بر شاه» و «درود بر خمینی» بود. عکس خمینی آینه روزانه من بود: روزی چند بار به عکس او می‌نگریستم. انگار زنده در کنارم بود و من جنب او که مشغول خواندن قرآن است، نشسته بودم. او بخشی از وجودم شده بود.

اواخر سال ۵۶ بود. مدت‌ها امتحان برای گواهی‌نامه رانندگی می‌دادم. قبول شده بودم. به مرکز راهنمایی و رانندگی برای گرفتن گواهینامه خود مراجعه کردم. افسری بود به نام آذری‌نسب. گفت: «بیا تو. اتفاقاً گواهی‌نامه‌ت رو

خمینی امضا کرده! آماده است تحویل بگیری.» من از طعنه او خیلی متوجه چیزی نشدم. مرا به داخل اتاقی هدایت کردند. دو نفر درجه دار دیگر هم وارد شدند و شروع به دادن فحش های رکیک کردند.

من در محاصره آنها قرار داشتم و هیچ راه گریزی نبود. آنها با سیلی و لگد و ناسزای غیرقابل بیان می گفتند: «تو شبها می روی دیوارنویسی می کنی؟!» آن قدر مرا زدند که بی حال روی زمین افتادم. از بینی و صورتم خون جاری بود. یکی از آنها با پوتین روی شکمم ایستاد و آن چنان ضربه ای به شکمم زد که احساس کردم همه آحشای^{۱۱۶} درونم نابود شد. به رغم ورزشکار بودن و تمرینات سختی که در ورزش کاراته و زورخانه می کردم، توانم تمام شد و بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، در اتاق بسته بود و من محبوس در آن بودم. چون محل اداره آگاهی و راهنمایی رانندگی در یک مکان و در مقابل هتلی بود که در آن، سابق کار می کردم، آنها مرا به خوبی می شناختند و مرا به نام «شاگرد حاج محمد» می شناختند. یکی از درجه دارها به حاج محمد و حاجی کارنما که لوازمی برای فروشی داشت و مرا به خوبی می شناخت، خبر داد.

از داخل اتاق صدای حاج محمد و حاجی کارنما را می شنیدم که به افسر آگاهی می گفتند: «این یک کارگر ساده و بدبخته. اصلاً این چیزها رو نمی دونه!» و چند توهین هم به من کردند: «فرض کنید غلط کرده باشه. از روی نفهمیه!» با هر ترفندی بود، بعد نصف روز، قبل از اینکه مرا تحویل ساواک بدهند، از آگاهی خارج کردند.

با بدنی کاملاً له شده، دست هایم را گرفتند تا توانستم از خیابان عبور کنم. مرا به هتل نزد حاج محمد بردند. شربت آوردند. کمی حالم بهتر شد. حاج محمد مرا بوسید. مرا با کلمه «پسرم» صدا کرد. خیلی درگوشی به من گفت: «اگه بار دیگه گیر اینها بیفتی، به تو رحم نخواهند کرد.» اصرار کرد پیش او برگردم. تشکر کردم و از هتل خارج شدم و به خانه که محل ما پنج نفر بود، رفتم.